

بچه‌ها عید غدیر را به مسجد آوردند

دم همه گرم، گل کاشتید



دست به کار شدند که تا روز جشن و نمایش صحنه را آماده کنند. بعضی کارها را با هم انجام می‌دادند و بعضی کارها را تنهایی. چند روزی حسابی مشغول بودند تا اینکه روز عید غدیر از راه رسید. قرار بود بچه‌ها صبح روز عید بروند مسجد و ماکت‌های صحنه‌ی نمایش را بچینند تا وقتی مردم می‌آیند و جشن شروع می‌شود، گروه نمایش کارشان را شروع کنند. بچه‌ها صبح زود همه داخل مسجد بودند. با عجله روی سگویی گوشه‌ی مسجد مشغول کار بودند. ماکت اهل کاروان و شترها را یک گوشه چیدند. آن طرف چند تا ماکت درخت خرما چیدند که مجید درست کرده بود. بعد هم تشمت بزرگ را کنار درخت‌ها گذاشتند و دورش را با تخته سنگ‌هایی که از حیاط مسجد برداشته بودند، تزیین کردند. برکه که روی سکوی مسجد جایش سفت و محکم شد، بچه‌ها چند پارچ آب آوردند و داخلش را پر از آب کردند. مجید دو تا ماهی را که از حوض خانه‌ی مادر بزرگ آورده بود، در برکه انداخت. حالا دیگر همه چیز حسابی روبه‌راه بود. بچه‌ها از سکو پایین رفتند و به صحنه‌ی نمایشی که آماده کرده بودند، نگاه کردند. واقعاً قشنگ شده بود. فقط مانده بود گروه نمایش بیاید و کار را شروع کنند. مهدی گفت: «دم همه گرم، گل کاشتید!» رضا همان طور که از صحنه عکس می‌گرفت، گفت: «کی فکرش را می‌کرد این قدر خوب از کار در بیاید!» مرتضی گفت: «بیایید با هم یک عکس یادگاری هم بگیریم.» بچه‌ها جلوی سکو ایستادند و لبخند زنان به دوربین کاشته شده روی میز نگاه کردند. به به عجب عکسی! به به عجب صحنه‌ی نمایش باشکوهی!

عید غدیر که می‌شود، همه جشن می‌گیرند و شادی‌شان را یک جوری نشان می‌دهند. بچه‌های محل هم قرار شد به اجرای نمایش عید غدیر کمک کنند.

مرتضی گفت: «قرار است برای عید غدیر یک جشن در مسجد محل برگزار شود. یک نمایش هم دارند. قرار است نمایش روز غدیر اجرا شود. داداش من هم در گروه نمایش هست.» مهدی آهی کشید و گفت: «اگر ما هم بلد بودیم نمایش اجرا کنیم، می‌توانستیم در گروه نمایش باشیم.» مجید لبخندی زد و گفت: «وای که چه عالی می‌شد! آن وقت من نقش درخت را بازی می‌کردم.» همه زدند زیر خنده. مرتضی همان جور که روی پله‌ی جلوی در مسجد می‌نشست، گفت: «داداشم گفت برای آماده کردن صحنه‌ی نمایش کمک لازم دارند. می‌خواهند چند نفر دکور صحنه را آماده کنند.» رضا که نقاشی‌اش عالی بود، گفت: «من می‌توانم ماکت‌ها را نقاشی کنم. می‌توانم روی مقوای تصاویرها را بکشم؛ هم اهل کاروان را هم شترهایشان را.» مهدی گفت: «من هم می‌توانم رنگشان کنم و کمک کنم آن‌ها را برش بزنیم.» مجید لبخندی زد و گفت: «من درخت خرما را خوب بلدم نقاشی کنم. چند تا ماکت درخت درست می‌کنم.» مرتضی هم قرار شد برکه‌ی غدیر خم را درست کند، آن هم با تشمت بزرگی که قرار بود از مادر بزرگش امانت بگیرد. مهدی گفت: «چه عالی، پس برویم و به بچه‌های نمایش خبر بدیم که آماده کردن صحنه‌ی نمایش با ما است.» بچه‌ها همه موافق بودند، برای همین با خوش حالی دویدند داخل مسجد. صحبت‌ها که با گروه نمایش انجام شد و قرارها گذاشته شد، بچه‌ها

